

آندره وردیه، شوهری که برنادت انتخاب کرد. يك كارخانه دار سی و پنج ساله بود، شريك يك بنگاه قدیمی و بلندآوازه اتومبیل سازی (و باید دانست که در پاریس همه چیز زود قدیمی می شود!). او توانسته بود در ده سال سرمایه ای به هم بزند و در کمین ساعتی باشد که بتواند بنگاهی از خود علم کند که نخستین وظیفه اش از پادراوردن آن بنگاه قدیمی بود که بدو کار آموخته و او را پرورش داده بود. آندره جوان زیبارویی بود با چشمان آبی روشن، خطوط چهره منظم، خندان، مهربان و خوش برخورد، - به نحو شگرفی بی تفاوت. سخت هم مورد پسند زن ها. اما چه گونه او از برنادت خوشش آمد؟ آخر، برایش کافی بود که دستمالش را بر زمین بیندازد تا زیباترین و پولدارترین دختران آن را بگیرند. باری، این زناسویی برای برنادت انتقام غرور زخم دیده تنس بود. حال که آن مرد دیگر او را نخواسته بود، می بایست که این يك را در تصرف آرد. برنادت به هیچ رو زیبا نبود، - لاغر و سیاه چرده - ولی بلندبالا و نرم اندام بود، و می دانست چه گونه زشتی های خود را به سلیقه روز به جلوه درآورد.

لاغر ری رعنائی

شانه با نیم رخنی زمخت،

سرین اندکی نوك تیز و كمر چالاک

همچنان که خزندای خشمگین...

وردیه که زنان را می شناخت، بر دهان باریک و منقبض این يك، زیر قشر بزرگ، و عده شب هایی بی ملال خواند، همچنان که در چشمان خونسرد و دقیقش که به رنگ خاکستری آهنین بود، وثیقه روزهایی به پرکاری شب ها دید، هر چند که این جا زمین دیگری بود که می بایست شخم بزند. آن دو لازم نیفتاد که مدتی دراز به گفت و گو بنشینند تا درباره بهره کشی بارور و منظم زندگی با هم توافق کنند. جهیز کلانی که سیلوی به فرزند خوانده خود می داد، سرانجام زشتی اش را جبران کرد. معامله پیش از آن که سیلوی از آن بویی برده باشد سرگرفت، و سیلوی غرولندکنان بدان رضا داد. خودش از شوهری که در گذشته کرده بود جای سرفرازی نداشت: چیز بس درخشانی نبود. ولی دست کم لئوبولد او از قماش درشت بافی بود که دوام می آورد و مطمئن می سازد. سیلوی عیب های فطری کسی را که برنادت انتخاب کرده (با خود از جانب او انتخاب شده) بود به چشم می دید. برنادت نیز آن همه را به خوبی او درمی یافت: زیر سینه سپر کرده

نوکیسه گستاخ، با آن چشمان ابریشمی، بزدلی روحی (و چه بسا هم جسمی) او را می‌دید، و آن دروغ‌گویی چرب و نرم او را که شکلی از بزدلی و نتیجه آن است. - آن ضعف نمایان منش او که از حقیقت رونهان می‌کند و می‌گریزد، و همه هنرش در آن است که حقیقت را برای خود بزرگ کند، مردی که هرگز جرأت نکرده است روح خود را برهنه در برابر آینه ببیند، ولی بسیار خوب می‌داند چه گونه درون جان دیگران بنگرد و معایشان، ناتوانی‌ها و کمبودهاشان را، بشناسد تا از آن بهره‌کشی کند، - و اما دردهاشان را هرگز، زیرا علاقه‌ای در او بر نمی‌انگیزد؛ و اگر هم علاقه‌اش را برانگیزد، می‌تواند مایه دردرسش گردد؛ او دوست ندارد بدی را برای خود بدی انجام دهد، بلکه برای سود خویش، و با این همه، اگر فرصت دست دهد، آن جا که حس می‌کند بازخواستی نخواهد بود، - خواه که دوبه‌دو، او باشد و دیگری (و البته، آن دیگری ناتوان‌تر از او)، خواه آن که در یک بحران بزرگ، جنگ یا سراسیمگی همگانی، بتواند بر خشونت فطری افکار عمومی تکیه کند، - بسیار خوب می‌تواند بی‌رحم و خونخوار گردد...

روبهم، این نمونه «مردم آبرومند» است که امروزه به اندازه کافی هم فراوان دیده می‌شود: نمونه بورژوازی میانه حال. ما دیگر از یاد برده‌ایم که از دیدن چنین جانوری به خشم آیم، همین قدر از او می‌خواهیم که حساب‌های خود را به درستی نگاه دارد و درستکاری قانونی‌اش به زبان دیگران اعمال شود، نه ما و دارایی و درآمد ما. - برنادت از این گونه نگرانی نداشت. دو به دو، در خلوت، آن که ضعیف‌تر بود او نبود. در حضور مردم هم او به خوبی وردیه می‌دانست که باید در همان سمتی بود که افکار عمومی هست؛ زیرا نیروی آن می‌چربد، و اگر شخص به آنچه نیرومندتر است تکیه کند، خود نیز نیرومندتر است. از سویی هم، ناتوانی‌های وردیه و تیغه‌ای برای او بود: وردیه را او به نحوی مطمئن‌تر از مارک در چنگ می‌گرفت، چه برنادت به اندازه کافی حماقت آن داشت که ماحرک را محترم بشمارد، - نه از آن رو که ارج بیش‌تری به وی می‌نهاد، بلکه از عشقی که به او داشت.

و زناشوییشان بسیار خوب از کار درآمد. وردیه چنان که باید مهار زده شد و درست قدم برداشت. همچنین خود برنادت، بی‌هیچ مورد نقض پیمان، هر کدام از ایشان بیش از آن سرگرم بالا بردن رقم معاملات بودند که دزپی چیزی دیگر باشند. با این همه، شکم لاغر برنادت فرصت آن یافت که دوباره بالا بیاید. آری،

هنگامی که کاخ ثروت افزاشته می شود، وارث آن هم باید کاشته شود. وارث سر رسید. ابتدا پسر و سپس يك دختر؛ و باید به فکر آینده بود، روزی خواهد آمد که باید برای خود دامادی جست. و برنادت همان گونه که همسر خوبی بود، مادر خوبی نیز بود. - بی عشقی بزرگ، اما این به معنای نداشتن دل بستگی نیست. آدمی به آنچه دارد دل بسته است. خاصه به آنچه خود گرفته و ساخته و پرداخته است، چه این «مال» من است: باید از آن نگهداری کرد.

ولی در شب تیره اندیشه نهانی خود، که در بسترش باز می یافت، وقتی که به هنگام بیدار خوابی های طولانی روح خود را در زیر پوست برهنه می کرد، آرزوی قدیمی اش خاموش و زخمیده و کمینکار، سر از سوراخ به در می آورد. برنادت، بی آن که کسی بی برد، با نگاهی که کینه تیزش می کرد، زیر چشمی مراقب مارک و زنش بود. ترك خوردگی های بنای زناشوییشان را او پیش از هر کسی دید. و هنگامی که پیوندشان گسسته شد، در همان روزهای نخست، و پیش از آنت، (با کدام وسایل گوش داری؟) بر آن آگهی یافت.

تنها يك اشتباه از برنادت سر زد - (او هرگز نمی توان دانست که آیا این اشتباه تعمدی نبوده است): - از آن با خواهر خود کولومب سخن گفت. سرگستگی مارک را از خیانت زنش و آن تنهایی روحی را که مارک در آن به سر می برد، بی هیچ هیجانی، به عنوان يك امر واقع، با او در میان نهاد. کولومب، دختر حساس، از آن منقلب گشت. لحن خونسرد گفته های برنادت که با نیشی از طنز همراه بود، نه تنها به برانگیختن شور عاطفی در کولومب زیان نمی رساند، بدان کمک هم می کرد: کولومب به حساب مارک از آن رنج می برد. او از کودکی کششی به سوی مارک داشت. در آن زمان که دخترکی بیش نبود، مارک را از خلال گفت و گویهای برنادت و سیلوی شناخته بود؛ و اما سیلوی همواره، حتی به ریشخند، از کره خود تمجید می کرد: زیرا می خواست او را در چمنزار خواهر بزرگ تر به چرا ببندد. و کولومب، با چشمانی گساده که در آن نحسینی آمیخته به آرزویی معصومانه خوانده می شد، از فراز دروازه چمن نگاهش می کرد: در برابر سرنوشت سعادت بار خواهر بزرگس سر خم می کرد و آه می کشید؛ و هنگامی که این سرنوشت درهم شکست، کولومب بیش از خواهر بزرگ تر آه کشید. او

روحی مهربان، پرشور و برای همیشه زخم‌دیده داشت: زیرا پوست زیباییش به نرم‌ترین تماسی از ناخن زندگی خراش برمی‌داشت. ولی این پوست زیبا مارک را، با همهٔ پرخوریش، هرگز به وسوسه نینداخته بود؛ از بخت بد، مارک، دل‌آزرده از طعمه‌ای که سیلوی برای زناشویی پیش او می‌نهاد، کج خلقی خود را متوجه همهٔ خانواده کرد؛ و نگاه سودجویانهٔ مردمک‌های خاکستری برنادت که در تعقیب او بود به همان اندازه حوصله‌اش را سر می‌برد که چشمان درشت قهوه‌ای رنگ و شوریدهٔ کولومب که او را معصومانه می‌نوشتید. با این همه، این چشم‌ها زیبا بودند، - زیباتر از چشمان آسیا؛ و همچنین زیبایی این بازوان، این گردن، این گونه‌ها و این دهن پاک، غمگین، کمی احمق و بس بامزه... ولی باد عشق آن جا می‌وزد که خود می‌خواهد. در حق کولومب، این باد از پشت سر نوزیده بود. در سراسر زندگی می‌بایست از پهلو بوزد. اما این هم بود که او چرا نمی‌بایست بداند چه گونه مانور کند؟ کولومب منتظر ماند، امیدوار بود، و می‌گذشت کار به هر گونه که می‌خواهد بگذرد. بی‌چاره کولومب! جفتش هرگز نمی‌بایست راه کیوتر خانس را پیدا کند...

سرنوشت او را سیلوی معین کرده بود، همچنان که سرنوشت برنادت را معین کرده و توفیق نیافته بود. خوشگلی او، ظرافت مادرزاد حرکات او، که ناشیگری ساده‌دلانهٔ عاطفی‌اش جاذبهٔ بیش‌تری بدان می‌داد، در چشمان خبرهٔ سیلوی، این ملکهٔ پیشین بازی‌ها و لذات پارسی، او را نامزد *Saltare et Placere* می‌کرد. سیلوی او را به مدرسهٔ رقص فرستاد. در آن جا این گل کوچک شاخهٔ باریک و نرم ساق‌های خود را چنان که باید رویاند. او از سر جد کار می‌کرد، و خالی از موفقیت هم نبود، اما لذتی در این کار نداشت. در اندیشهٔ خود بهتر می‌دید که ساق‌های خود را گرد اندام دل‌دارش ببیچاند (کدام دل‌دار؟ هر که خواهد گوباش، به شرط آن که دل‌دار سراسر زندگی باشد!) ولی عرضه کردن این ساق‌ها به انبوه دل‌دادگان بی‌نام برایش دردناک و شرم‌آور بود. او هیچ، هیچ استعدادی برای تئاتر نداشت: حتی آن یک ذره دل‌دلق بازی طبیعی و بس معصومانه‌ای که تقریباً در هر دختر خوشگل پارسی به خواب رفته است یا که می‌رقصد. دلش می‌خواست زندگی را در خانه یا در رختخواب خود بگذراند.

تختخواب دو تن که یکی بیش نیستند. سیلوی، گاه که به عرصه روان شناسی گریز می‌زد، می‌توانست به خود ببالد که شم بسیار خوبی دارد! اما به هیچ رو نمی‌خواست برخطا باشد. اگر طبیعت سرکشی می‌کرد، وای به حال طبیعت! کولومب نرمخو سرکشی نمی‌کرد، آه می‌کشید، اما تن می‌داد. از این رو با فرمانبرداری گذاشت که پس از پایان مدرسه او را در گروه رقاصه‌های تئاتر بزرگی که تازه تأسیس می‌شد و نیمه موزیک هال و نیمی اپرا بود به استخدام درآوردند. فرمانبرداریش موجب نمی‌شد که او یک ستاره درجه دوم باقی نماند؛ ولی با آن دلبری که او داشت و برای کسی زیرک‌تر از او کار بس آسانی بود که به گفته فورن یک ستاره دنباله‌دار اپرای بزرگ شود. تنها یک حامی کم داشت. گرچه حامیان کم نبودند. اما دختر بی‌نوا نه‌توانست آن‌ها را به موقع بپذیرد، و نه از پذیرفتنشان اگر موقع مناسب نبود سر باز زند. ادعا داشت که از قلب خود پیروی کند. قلبش می‌گریست و به همه حامیان «جدی» می‌گفت: - «نه!» و سپس چون دنبالش می‌کردند و به ستوهش می‌آوردند، برای گریز از دست حامیان غیر جدی به آن‌ها «آری» می‌گفت. پس از آن می‌آمد و نزد سیلوی اشک می‌ریخت (گرچه دیگر هم جرأت نمی‌کرد بیاید)، و سیلوی به او می‌گفت:

- خر گنده! وای که چه احمقی گیرم افتاده!

یا نزد برنادت می‌رفت، که با بی‌حوصلگی دهانش را در می‌چید:

- من وقت ندارم...

و می‌اندیشید:

- می‌خواهی بکن، می‌خواهی نکن! ولی حرف نزن!... مگر من چیزی

می‌گویم؟

کولومب، برای آن که دل خود را خالی کند، جز برادر خود آنز که در مدرسه کشیشی درس می‌خواند کسی را نمی‌یافت. پسر مهربان، چه اعترافاتی از او می‌شنید! ولی این شغل او بود، یا می‌بایست باشد: باید بدان عادت کرد! او هم می‌کرد. گرچه از کودکی عادت داشت به این رازگویی‌ها گوش دهد. رازهایی، در ساده‌دلی و در اعتماد خود، از همه رنگ. و اعترافات امروزی، اگر هم او را می‌رماند، بیهوده بود. آنز، در خود فرو رفته، با سکيبایی و دلسوزی گوش

می داد: زیرا کولومب خود را خوب تر از آن می شناخت که در خطاها و در رسوایی های او همان ساده دلی را باز شناسد؛ و اگر در اختیار وی بود که کسی را از گناه پاک کند، آب پاکی را با دست های پر بر پرهای لکه دارش می ریخت، اما حال که آب تطهیر کننده ای نبود، مهربانی خود را و مرهم اندر زهای خود را بر او می ریخت و رقاصه جوان نیز از سر اعتقاد مذهبی بغ بغوهای آغشته به حقِ گریه خود را بدان می آمیخت.

ولی برادر اقرار نبوش همیشه در دسترس نبود. گاه به چله می نشست. پس از آن هم که کتیش رسمی شد، او را به شهرستان فرستادند. و کولومب که استعداد نوشتن نداشت، ناچار شد داستان بدبختی های خود را در دل نگه دارد. نمی توان اطمینان داشت که آرزو پرهیزگار از آن احساس سبکباری فراوان نکرده باشد. او همچنان دورادور برای خواهرش با پست نامه های دل داری می فرستاد. ولی او هم مانند خواهر خود از این هنر ساده بی بهره بود که بدان گونه که حرف می زند چیز بنویسد. در سخن گفتن و در نوشتن، او دو مرد جداگانه بود. آن که از راه پست نزد کولومب می آمد، سخنی آراسته و چرب داشت، کشیسی مقدس بود سرشار از گفتار خداوند. کولومب نامه را با احساسی مذهبی می خواند و سپس خاج بر خود می کشید. ولی سردش می شد. و برای گرم شدن، به انتظار سخن مردانه می ماند، بدان نیاز داشت. و همچنین به بازوان مرد و هماغوشی او...

فاجعه زناشویی مارک که بر نادت با او در میان نهاد چنان منقلبش کرد که گویی به سر خود او آمده است. بسا شب ها آن را بر پشتی سوزان خود از هر جهت بررسی کرد. و معصومانه، مارک را نیز بر آن زیرورو می کرد. دختر رؤیایی مارک را به شکل و شمایل خود در تصور می آورد: کسی که دوست می دارد و دوستش نمی دارند، خیانت می بیند و ترکش می کنند. دلش می خواست گرمش کند، و خود بدو گرم شود... او! خاکسارانه، دل داریش دهد و خود دل داری یابد... پس از آن، کس چه می داند؟ ولی در آن شب ها او دورتر از این نخواند. اندیشه اش از ورق زدن داستان سر می پیچید...

و یک روز صبح، خدا می داند چه گونه، خود را بر سر راه مارک یافت. در هیئتی که دل می برد، با بزکی مختصر، چهره ظریفش رنگ نازک و دل انگیزی از سرخاب گرفته، با ظاهری هنرمندانه که می خواستی بخوریش. و گرگ جوان گرسنه بود. نه این و نه آن، هیچ یک قصد بدی نداشتند. طبیعت خود همه کار را

برعهده گرفته بود. در حقیقت، کولومب جز در پی دل‌داری نبود (خود چنین باور داشت). و این چیزی بود که **مارک** مغرور در حالت عادی کم‌تر از هر چیز می‌توانست تحمل کند. ولی، از **چَم** و **خَم** حساب نشده غریزه، دختر، که معمولاً رفتاری ناشیانه داشت، خود را به سادگی به **مارک** عرضه کرد تا تسکینش دهد، چه او هم‌رزمی بود مانند خود وی زخم‌دیده، اما نیرومندتر. کولومب سخن کم‌گفت، و چشمان مهربان و غمگینش اصرار نمی‌ورزید؛ همین قدر مانند دستنی سبک بر بازویی نهاده می‌شد و مواظب بود که سنگینی نکند: تنها می‌توان انگستان گرمی را از خلال پارچه حس کرد... و چه زیبا بودند این انگستان، این چشم‌ها! این را **مارک** برای نخستین بار کشف کرد. (روزه دار بود!) حتی، چیزی باور نکردنی، این چشم‌ها باهوش به نظر می‌رسید. و شگفت‌تر آن که در این دم باهوش هم بود. تن، این زیبایی کور، به هنگام عشق چنین معجزه‌ها دارد. بدبختی این جاست که این معجزه‌ها دوام نمی‌آورد. اما، اگر همین قدر تا رسیدن به مقصود دوام آورد، این همه آن چیزی است که تن می‌خواهد.

مارک یکباره متوجه شد که، بی‌آن که قصد آن داشته باشد، دست به بازوی دختر جوان دارد و آن را می‌فشارد، و با هم در کوچه راه می‌روند و به مهربانی راز دل می‌گویند. کولومب هیچ پرسشی نکرده بود. **مارک**، بی‌آن که چیزی از او پرسیده باشند، با راستگویی بی‌پیرایه و لحنی خالی از سودا، داستان ناکامی خود را چنان می‌گفت که گویی سخن از دیگری می‌رود. و کولومب نه «اوه!» می‌گفت، نه «آه!»، و جز آنچه **مارک** خود می‌خواست در گوش و در قلب او بریزد هیچ چیز نمی‌خواست. **مارک** نیاز به تأکید نداشت. کولومب می‌دانست. می‌فهمید. دست کم، چشمانش همچو می‌باوراند. و **مارک** نمی‌توانست عقب بماند. از سر سپاس، همان همدردی هوشمندانه را نسبت به درد و اندوه آن دیگری در خود کشف می‌کرد. و توجهش یکباره برای نخستین بار بر آن قرار گرفت: زیرا تا آن زمان هرگز پروای آن نداشته بود. به رغبت خواست که یک دم از دردهای خود جدا شود و برادروار بر دردهای رقاصه جوان نظر کند. در نخستین پرسش‌هایی که **مارک** از وی کرد، کولومب با چنان نگاه حق‌شناسی سرگشته‌اری پاسخ داد که نزدیک بود هوش از سر **مارک** برود. در میدان کوچکی که خرخر ماشین‌ها در میان گرفته بود، در پای مجسمه‌ای نشستند. کولومب چنّه خود را برایش باز کرد. ولی همان هنر طبیعی که تا آن دم راهنمایی‌اش کرده بود، او را از گفتن رازهای نابه‌جا مانع

می شد و جز اعترافات نرم و دل انگیز محبتی آزرمگین و زخم‌دیده چیزی را از لای انگستان خود بیرون نمی داد. با آن که مارک به هیچ رو خوش باور نبود و می دانست چه گونه دربارهٔ رمیدگی های این کیبوتر گروه رقاصان قضاوت کند، در این دم آماده بود که اگر کولومب از او بخواهد دین و ایمان خود را چشم بسته به وی واگذارد. اما آنچه شاید کولومب می خواست گناه او بود!... خود مارک هم به وسوسه افتاده بود. با این همه، لجوجانه اصرار داشت که بیوگیش بی لك بماند. هر چند هم که زن بی وفای خود را مرده می انگاشت بیهوده بود. و درست همین! او در این نکته خود را مقید به شرافت می دانست. غرور در او با عشق او به این زن که فریبش داده بود و عشق او را نفی کرده منکر شده بود همدست بود: از این جا، آن کینه و تحقیر خشم آلودی که او خود را نسبت به همهٔ زن ها بدان موظف می شمرد و نمی خواست از آن دست بکشد. از این رو با خود گفت که می باید علاقه ای را که به چشمان زیبا و گله مند رقاصه جوان و به آن دهانش که گویی میوه ای پر گوشت است در خود اینك سراغ می کند در منطقهٔ بی طرف دوستی برادرانه نگه دارد. اما منطقه های بی طرف در جنگ های امروزه جاهایی خطرناک است. يك روز سر از خواب برمی داری و می بینی که اشغال شده است...

اشغال کننده کم رو بود. دختر نادان از قلب خود آموخته بود که در گرما گرم پیشروی عقب بنشیند تا بیش تر آرزویش کنند. نمی خواست شکیبایی شنوندهٔ دمساز خود را که نوبت از آن بود که دوام آورد خسته کند. کولومب منتظر نمی ماند که مارک از او جدا شود، خود زودتر می رفت. میان ملاقات هاشان فاصله می انداخت، از تن دادن به آنچه مارک انتظار داشت او خود پیشنهاد کند خودداری می ورزید: آمدن مارک به خانهٔ او. می ترسید نگاه بس آگاه او سرچشمهٔ تجملی را که دیگری برایش فراهم آورده بود کشف کند؛ و در همان حال، جهش صادقانهٔ عشقی پاک آزارش می داد که در چنین بستری از کسی پذیرایی کند که آرزو داشت بکارت از دست رفته و از نو گذاختهٔ خود را به وی هدیه کند... بدین سان، داستان تا چندی به درازا کشید، بی آن که آن دو یکدیگر را جز در کوچه و برای لحظاتی کوتاه در جای دیگری ببینند؛ و در این میان گرسنگی بچه گرگ فزونی می گرفت. ولی میش، که به آرزو می خواست خورده شود، همهٔ حماقت خود را باز می یافت و پس از هر ملاقات نزد خواهر مهربان خود برنادت می شتافت که علاقهٔ گرمی به شناختن پیشرفت های ماجرا داشت و اندر زهای مطمئنی به او

می داد. کولومب همه چیز را البته برای او حکایت می کرد و چندان سرمست داستان خود بود که نمی دید مردمك چشم های خواهر چه گونه به خشونت می گراید. - و روزی فرا رسید که کولومب، نفس زنان از تند بالا آمدن (چه نتوانسته بود منتظر آسانسور بماند)، پیشاپیش خوشبختی خود را برایش فریاد زد (اما دست لاغر بر بادت بر دهانت پوزه بند نهاد): - کولومب آن شب می بایست نزد مارك برود؛ پسر مغرور چه خواهش و التماسی کرده بود؛ و او ناچار شده بود موافقت نماید: (درواقع، کولومب سخت بر خود فشار آورده بود که مبادا فریاد بزند: «آخرس تصمیم گرفتی!... دست هایت را می بوسم... ممنونم! ممنونم!...»)

برنادت اندرزه های جدی به او داد که مبادا با نشان دادن ضعفی بیش از اندازه موفقیت خود را به خطر اندازد، و علاقه مند شد که بداند خواهر دلباخته اش امشب چه رختی خواهد پوشید؛ به آرامی درباره جزئیات آن بحث کرد، و به کولومب سفارش کرد که خاصه مبادا پیتس از وقت برود؛ بهتر است که منتظرش بگذارد. کولومب رفت، و قلبش از حق شناسی لبریز بود. همه چیز زیبا، همه چیز مهربان بود، - آسمان، زمین، مردم، خدا، و زیباترین همه، مهربان ترین همه، دل دارش که امشب به انتظار اوست... کولومب در کوچه با خود می خندید؛ و زیر فشار آغوش، چشم ها کلاپسه شده، از هم اکنون از خود بی خود می شد...

مارك به هیچ رو «خواهش و التماس» نکرده بود... گذاشته بود که آلت مکنده ابن چسمان زیبای خروار، شبیه چسمان فورنارینا، این دعوت را از او بیرون بکشد که کولومب بیاید و او را در اتاق ویرانه اش ببیند. مارك، پس که این خواهش را در نگاه دختر خوانده بود، سرانجام سخنانی را بر زبان آورده بود که هنوز درست از دهانش بیرون نیامده گرماگرم فایده شده بود. باری، گفته شده بود. باز پس گرفتن آن دیگر دیر بود. ولی مارك از خود ناراضی بود. صادقانه میل داشت از این ماجرا که از همان روز نخست پیش بینی می کرد سر باز زند. می خواست امتیاز وفاداری را بر آسیا برای خود محفوظ بدارد، حتی بی دلیل، تا دلایل بیش تری برای تحقیر او داشته باشد. همچنین او کسی نبود که خطرات سپردن خود به آزمندی شهوانی و رؤیایی آن ماچه خر زیبا را ارزیابی نکرده باشد. وای بر آن که او دل به وی ببندد! بسته خود خواهدش کرد. و مارك کاملاً

مصمم بود که نگذارد کسی پای بندش کند؛ و سرش به هم هنگامی که به انتظار او بود، خود را بدین گونه فریب می داد که به یقین از يك گفت و گوی معقول با او فراتر نخواهد رفت. مارک، با دفاع از خویش، خود را موظف به دفاع از او می شمرد؛ زیرا به سال از او بزرگ تر بود و او را هنگامی شناخته بود که یکسر بچه بود، از این رو برای خود قایل به برخی وظایف در حق او بود. حتی (و این دیگر پررویی بود!) اندرزی را که قصد داشت به او بدهد نزد خود تکرار می کرد. اما هنگامی که آن را برای خود می گفت، رشته از دستش به در می رفت؛ حواسش به جا نبود. از ساعت کلیسای همسایه، زنگ های ربع ساعت را می شمرد؛ و نمی توانست در جای خود بنشیند... برای دهمین بار جمله مؤدبانه خوشامد را که آماده می کرد از سر می گرفت، و موفق نمی شد آن را به پایان برساند. صدای پاهایی شتاب زده، پاهایی حریص را، از پلکان شنید. پایان جمله از یادش رفت. سرآغازش نیز، دستی به دستگیره نهاده شد؛ و در، پیش از آن که دست بدان فشار دهد، باز شد. پیش از آن که یکدیگر را ببینند، از دو سو می شنیدند که مانند دوندگان نفس نفس می زنند...

دونده مسابقه به درون آمد. مارک فرصت نیافت که جز بالاتنه خم شده و جز سری که به چارقدی ابریشمین پوشیده بود چیزی ببیند. دست جابکی کلید برق دم در را پیچاند. پس از آن که در بسته شد، آن دو در تاریکی در برابر یکدیگر، مانند جعبه و سرپوش به هم چسبیدند؛ و دهانی حریص بر مارک فرود آمد. مارک گرفتار بود، او نیز حریف را گرفت. از آنچه به دنبال آمد چیزی ندانست. خود را درهم افتاده بر تخت یافتند؛ مارک زیر ضربات نوک شاهین نفس می زد. چه جای کبوتر بود! سبزی نمی شناخت. بار دیگر در تاریکی به هم درغلنیدند. ولی کم کم تب فرو نشست، و چشمان مارک که تازه در تاریکی بینا می شد، نوک و چشمان گرد پرنده گوستخوار را بر فراز خود دید، و پرنده خود را باز نشناخت. خود را از آغوش او رها کرد و دست بر او کشید، ران های سفت و بازوان لاغر او را لمس کرد. نفسش برید. راست شد تا از جا برخیزد، و صدا زد:

- کولومب!

ولی آن بازوان لاغر بر جا میخکوبش کرد؛ و چسبیده به دهان او، دهان چاک

خورده ای که کس می آمد می خندید، می خندید و یکی از بازوان دراز باز شد و بالای سرشان کلید برق را چرخاند. در روشنایی بی پرده ای که خیره اش کرد، مارک برفراز خود آن زاغچه دزد، آن برنادت سیاه و لاغر را دید که، بالاتنه برفراشته اما او را در ساق های خود زندانی ساخته، شادی می کرد... Nigra sum, sed pulchra و زیبا هم بود، با همه فروغ شهوت و زیرکی و بیروزش. مارک گیج و ویج بر او خیره گشته بود و احمقانه تکرار می کرد:

- کولومب...

برنادت با صدایی زیر به خنده درآمد، و به او گفت:

- هفته لیه را به پایان برسان، او را نیز به تو می دهیم، برای هفت سال دیگر که خدمتتان بکنی!...

خنده اش، چشمانش، دندان های تیزش، دهان فراخش که از هیجان و از نیرنگ و از لذت به هم پیچیده می شد، و برتر از همه بخارات این زمین که در آفتاب وا می شد، این پیکر خوش بخت که برای نخستین بار زیر دهانی که در آرزوی آن بود، و آن را خواسته و به تصرف درآورده بود، می شکفت، آری، این همه جوان شکست خورده را سرگشته ساخت. اعتراضی که بیهوده می کوشید تا با زبان فلج گشته بیان کند، همچون وجدان او، پیش از آن که زاده شود. مرد. مارک نیز خنده ای عصبی سر داد، و کمر لیه را در چنگ گرفته يك سال دیگر خدمتش کرد...

در این دم، عرق کرده و تب آلود، شنید که «آن دیگری» روی پاگرد پلکان رسیده است و به در می زند... و پنداری که صاعقه بر او فرود آمد! از این نیش برق که سوراخش کرد بیدار شد؛ پیچک زنده را از خود برکند؛ با جانی سرگشته، از پای درآمد، بر تخت نشست... «آن دیگری» در پس در منتظر بود، گوش می داد، می توانست روشنایی چراغ دیواری را که فراموش کرده بودند خاموش کنند از درز در ببیند. مارک، مانند کودکی که مجش را گرفته اند، کوشید تا منکر همه چیز شود؛ با شتاب، از فراز پیکر برنادت که چشمان نافذش در او می کاوید، دستی ناشیانه دراز کرد تا چراغ را خاموش کند؛ و در آن سراسیمگی موفق نشد.

۱: سیاهم، ولی زیبا...

۲: تورات، سفر بیدایش، باب بیست و نهم. - اشاره است به یعقوب و لابان، و در دخترش لیه و راحیل که به یعقوب برای دست یافتن به هر يك از ایشان هفت سال نزد پدرشان خدمت شبانی کرد.

در این میان، کولومب با ناشکیبایی باز نوک به در می زد. و مارک، زیر بیکر خود که تا نیمه بلند شده بود آن زاغچه دزد را دید که دهان فراخش از زور یکی از آن خنده ها که مارک می شناخت در پیچ و تاب بود. نگاه وحشت زده ای به او افکند تا وادار به خاموتی اش کند. ولی دیر شده بود!... خنده زیر برنادت بیجان باز شد و در سراسر اتاق و زیر در و در سوراخ قفل غلت زد و دراز شد. مارک کف دست خود را گویی همچون سیلی به خشونت بر دهانش نشانید. ولی دیر شده بود!... از پشت در ناله ای شنید... و پس از آن دیگر هیچ!... مارک فلج گسته بود، قادر نبود که حتی بیندیشد، و فرو رفتن دندان های برنادت را در کف دست خویش حس نمی کرد. و آن دیگری در آستانه در ایستاده، مانند کسی که ضربه سنگینی بر او وارد شده باشد به دیوار تکیه داده گویی از درد بی خود گسته بود... و ناگهان فریادی گوشخراش. از پله های صدای فراری سراسیمه وار شنیده شد... مارک از تخت بر جست، و زنی را که به او جسییده بود به یک ضربت مشت بر سینه از خود دور کرد، دوان خود را به پلکان رساند و آنجا خم شد و صدا زد:

- کولومب!

حتی از پس او تا یک طبقه پایین غلتید. ولی کولومب که های های می گریست باز نگشت؛ و در خانه بر «هوهو هوی» نامفهوم او بسته شد. مارک بالا آمد. برنادت برهنه در برابر آینه ایستاده خمیازه می کشید؛ و با کنجکاوای انگشت خود را بر نسانه کبودی که از ضربت مشت بر سینه اش مانده بود می کشید؛ سپس بر لبه تخت تنست و به آرامی لباس پوشید. مارک، بی حرکت ایستاده، حاج و واج نگاهش می کرد؛ و این «آن دیگری» بود که می دید. اما میان «آن دیگری» و نگاهش، این زن برهنه و لاغر و سیراب همچون پرده ای ایستاده بود؛ با پوستی تیره و موهایی سرخ تاب، سرفراز از موفقیت خویش، زشتی خود را به نمایش می گذاشت، و هر یک از جزئیات این تن، آن ران های بر بسم، آن پاهای استخوانی، آن بر و پشت ماده گربه تکیده، و آن بالاتنه انعطاف پذیر و سفت که خم شده بود، آن هیئت درهم رفته با آن زانوهای نوک تیز زیر چانه آرلکن وارش که سرگرم کفش پوشیدن بود، و آن لبخند تازک کجش، - همه این تصویر گویی که با نوک چاقو در ته چشمان مارک نقش می بست. مارک هیچ کاری، هیچ حرکتی

نکرد تا به کمکش آید. چیزی نمی گفت. برنادت هم خاموش بود. لباس پوشیدن را به پایان رساند. نگاه دیگری به آینه افکند، چهره افسرده و ورماسیده مارک را در آن دید، و لبخند زد؛ برگشت و دست های خود را بر شانه های او نهاد، نگاه پولادین خود را در چشمان او فرو کرد، در آن کاوید و زیر آوار آرزو و در زیر سرگستگی او سر نیزه ای یافت، کینه نام. - آن گاه، پیروزی کامل شد. برنادت هم انتقام گرفته، هم به لذت خود رسیده بود. هنگامی که عازم رفتن بود، با يك نگاه آخرین که می خواست به حساب خود برسد میدان جنگ، تخت خواب، اتاق و چهره مرد شکست خورده را دربر گرفت. همه چیز چنان بود که می بایست. برنادت به راه افتاد. پس از آن خنده که در بستر سر داده بود، هیچ يك خاموشی را در هم نشکسته بودند. برنادت، که بیرون رفته در پاگرد بود، چارقدش را که به هنگام ورود در گوشه اتاق انداخته بود به یاد آورد. برگشت. مارک خم شد و آن را به او داد. برنادت با حرکت چانه تشکر کرد، و چون دید که او را در چه آسویی به جا می گذارد، دلش به شیوه خود نرم شد و به او گفت:

- غصه نخور!

و او را ترك کرد.

مارک پس از يك شب خواب پر آشوب بیدار شد، باپیکری از خستگی درآمده، قلبی شرمسار. ناراحتی روحی اش کم تر با این آسایش جسمی سازگار بود تا با بیماری. دلهره ای جانش را می خورد. وقت آن نداشت که در آن درنگ کند؛ دیر بیدار گشته بود و می بایست به سر کار خود بشتابد، هیچ روزنامه ای هم نخواند. ولی در سراسر روز در زیر خانه ضمیرش نگرانی در ارتعاش بود. شب، دیر وقت به خانه باز می گشت، در مترو^۱ گفت و گوی دو دختر درباره رقاصه ای که خود را به آب انداخته بود به گوشش رسید. در نخستین دکه سر راه روزنامه ای خرید و زیر باران، بر پیاده رو رخشان خیابان، خبری را که چند ساعتی می بایست به ولگویی خرده بورژواهای پاریس مایه دهد در روشنایی چراغ خواند. آنچه می خواند، مارک آن را در خواب آشفته دیشب دیده بود.

کولومب، سراسیمه، راست پیش روی خود گریخته خود را به رودخانه سن رسانده بود؛ و در پای پل سن میشل^۱ خود را به آب انداخته بود. او را نیمه جان برگرفته به هتل دیو^۲ برده بودند؛ و تنها روز بعد بود که دانستند چه کسی است. هنوز بیش از آن در خطر بود که بتوانند او را به خانه اش برسانند. نامش با فروغ زودگذری در روزنامه ها درخشید: شیرجه اش در آب هاله ای از نور آتشیازی بدو می داد، - چیزی که رقصش از عهده^۳ آن برنیامده بود. درباره^۴ انگیزه های نومیدیش، زبان ها سخت در کار بود اما زبان مارک در کامش خشک مانده بود. از وحشت گویی سنگ شده بود. باران را که خیسش می کرد حس نمی کرد. در کوچه ها و خیابان های ساحل سن سرگردان می رفت؛ خود را بر پل سن میشل یافت؛ پیچ و تاب تیره^۵ آب را در زیر طاق های پل واری کرد، و همچنین پنجره های روشن بیمارستان را. تب دار به خانه بازگشت؛ روزهای بعد، با زکام به سر کار خود رفت و برای خبرگیری از کولومب به مهمانخانه اش در کوی اتوال^۶ سر زد. ولی به او گفته شد که کولومب بازنگشته است، و از بیمارستان هم بیرون رفته بود. مارک نمی دانست از کجا خبری بگیرد؛ زیرا به هیچ رو حاضر نبود بار دیگر برنات را ببیند؛ و این یک نیز هیچ قدمی برای دیدن او بر نداشت، هر چند که کاری هم برای پرهیز از او نکرد. برنات آنچه را که خواسته بود به دست آورده بود: موفقیت، برآورده شدن آرزوی مبهمی که سال ها می خوردش. این کامروایی هرگونه پشیمانی را مانع می شد و برای مدتی دراز گرسنگی را در او به خواب می کرد. دیگر جز این برایش نمانده بود که بال های نرم فراموشی را بر راز کامرانی خود بکشد. برنات آهنگ زندگی خانوادگی خود را، که یک نیمه از آن شب هذیان خونسردانه و حساب شده به زحمت قطع کرده بود، از سر گرفته بود. شیرجه پرهیاهوی کولومب او را به خشم آورد؛ چه ناگزیرش می کرد که آن دغلكاری را که به یاری آن بازی را برده بود از نو ارزیابی کند؛ و از آن بدتر، دخالت افکار عمومی را در امور خانواده^۷ آبرومند وردیه - پاسرو موجب می شد: «مردم چه خواهند گفت؟» برنات حتی کسی را نفرستاد که از حال خواهر از آب برگرفته خبری بگیرد: «شرافتش» از چنان رسوایی لطمه دیده بود.

1: Saint - Michel.

۲: Hotel - Dieu, قدیمی ترین بیمارستان پاریس.

3: Etoile.

ولی يك شب، هنگام بازگشت از کارگاه، مارک نزدیک در خانه خود کنیسی را دید که سر بالا و سرپایین قدم می زد و زن های خیابانگرد و راندازش می کردند. این آنز بود. آن دو با هم در اتاق مارک گفت و گویی طولانی و بس غریب داشتند. کنیسی مهربان به مارک خبر داد که خواهرش کولومب پس از يك بیماری سینه پهلو در خانواده ای نیمه مذهبی در شهرستان منزل کرده است؛ دیگر هرگز نمی خواهد به مهمانخانه خود در پاریس یا به کار تئاتر باز گردد. آنز که ساعت ها بر بالین خواهر بوده رازگویی هایش را از دهان او شنیده بود، و نیز اعترافات گرم و بی پرده اش را به هنگام تب پرستاری که بر بالین وی بود برایش باز گفته بود، بیش از آنچه می گفت خبر داشت، - و احتمالاً هم بیش از آنچه در واقع بود. مارک خوب می دید که کولومب عشق خود را بدو از برادر پنهان نداشته است، ولی آنز می پنداشت که او به این عشق پاسخ داده است و آن دو از هم کام گرفته اند. شاید خود کولومب، پس که چنین آرزویی داشت، باور کرده بود. در هر حال، می گذاشت که دیگران چنین گمان کنند. کنیسی درستکار، همچنان که سر تکان می داد، مارک را با چهره ای سرزنش بار ولی مهرآمیز نگاه می کرد؛ و به نظر می رسید که می خواهد چیزی بگوید که نمی گفت، یا در انتظار سخنی از مارک بود که او نیز بر زبان نمی آورد... آنز چه می خواست؟... در تردید بود، سرفه می کرد؛ سپس با مارک از چیز دیگر، از فاجعه زناشویی خود او، سخن می گفت، زیرا از آن به درستی خبر داشت؛ اما واژه «زناشویی» را بر زبان نمی آورد؛ مراقب بود که نگوید: «زنتان»، چه در دیده او بی تقدیس کلیسا هیچ پیوندی معتبر نبود؛ تا به جایی که گسستن این پیوند مارک را به راه راست باز می آورد. آنز کورمال می رفت، دست و پا می زد... و ناگهان مارک فهمید: مرد مقدس می خواست که مارک، اکنون که آزاد گشته است، پارسایانه با خواهرش کولومب ازدواج کند. بدین سان، پس از توبه، - ad majorem gloriam Dei و طبق منافع خانواده - همه گناهان بخشوده خواهد شد. کنیسی آنز در تقدس خود صمیمی بود؛ همچنین آن برادر مهربان که خوبی خواهر کوچکش را می خواست، و آن روستایی حیل ساز پاریسی که قوانین انسانی و رشته هایی را که محرک آن است از یاد نمی برد. برای مارک راهی جز این نمانده بود که یا برآشفته شود و یا خود را به «ناقهمی» بزند. و

او همین کار کرد. دچار کری نأسف‌انگیزی شد. کنشش آنر بیهوده سرفه می‌کرد و صدایش را بالا می‌برد؛ او که در زمینه‌ای لغزان تنها به خود رها شده بود، چند قدمی برداشت، در گِل فرو رفت، ایستاد، مارک را نگاه کرد، فهمید، آه کشید، و بی‌کینه دعاش کرد و بی‌کار خود رفت.

مارک دلس بر کولومب می‌سوخت؛ اما درباره‌اش احساس پشیمانی نمی‌کرد. پشیمانی‌اش رو به دیگری داشت. ولی آیا این پشیمانی بود، یا دل‌تنگی؟ با آن که این احتمال کم‌تر در میان بود که آن دیگری از ماجرا خیر یابد، مارک از این سرافکنده بود که خود در همان گودالی افتاده است که غرور و سودایش بدو حق آن داده بود که آسیا را در آن جا از بالا و رانداز کند و تحقیرش کند. و بدتر از همه، این که در ته گودال به جای کولومب زاغچه‌ای یافته بود، مارک از آن دورویه شرمنده بود، مانند روباهی که مرغی لاغر گرفتارش کرده باشد. و آن ناکامی که دلس را بر ضد برنادت به درد می‌آورد، در او کمانه کرد و موجب شد که بازگشت سلامت بخشی به خود کند. ناچار به اعتراف شد که او مجاز نیست ضعف دیگران را بی‌هیچ بخشایشی محکوم سازد، و مرد یا زن، هیچ کس نباید دیگری را سرزنش کند، چه هیچ کس به چندان چیزی نمی‌ارزد! مردم را شرایط و احوال بیش از اراده‌شان به گناه می‌کشاند. چه اراده بی‌چاره‌ای مارک که آن همه به اراده خود می‌بالید، حس می‌کرد که آن جا که خواهش گرسنگی در تن آدمی سر بر می‌کشد، اراده دیگر وزنی ندارد. آن هم نه تنها گرسنگی عشق. همه دیوانگی‌ها و همه سوداها که در آن سرریز خون در آدمی تا گلوی وجدان بالا می‌آید و آن را فرو می‌گیرد... - و تنها یک درمان هست: به کار گرفتن این سیلاب‌ها، همچون آتش بزرگی که کوره‌های بلند آهن‌گدازی را تغذیه می‌کند؛ بگذار تا آرزو، تا سودا، مهمیزی باشد که نیروهای عمل را از جا می‌کند!... Primum agere... عمل است که سالم و ضروری است. ولی عمل در کجا؟...

آسیا حق داشت که آن را دور از او بجوید.

آیا پیدایش کرده بود؟

آسیا، رد شکار را بوکسان، در اروپا می گشت. اما به سکار دست نیافته بود. میلیون ها آدمی، از زن و مرد، - خاصه گروه کم تر از سی سال - مانند او می گشتند. او، همین که از مرز گذشته بود، به توده های تیناکی از جوانان برخورد بود که می دویدند و می دویدند، سکندری می رفتند، به هم برمی خوردند و مانند قوج به یکدیگر شاخ می زدند، شتابان به سوی عملی که، هر چه خواهد گو باش، از ایشان می گریخت - به سوی یک دگرگونی سرگیجه آور. و يك آسفتنگی روح از جا کنده، تا مرز نومییدی دیوانه وار، در این آلمان بس از جنگ بود. از آنچه مردم بدان باور داشته بودند، همه چیز ویران گشته بود. کسور، خانواده، اجتماع، همه سنت های اندیشه، همه اسکال یقین، و حتی خود مفهوم یقین. هر گونه اعتقاد به يك نقطه پایدار و مطلق همچون دروغی رذیلانه، همچون پستی و زبونی، تف کرده می شد. و این گله های دوزخیان جوان دانه، که خودخواهی نابخردانه بیروزمندان فرانسوی به سان گردبادی میان دیوارهای زندان عبوسشان رها کرده بود، - زندانی برهنه از امید، - اینان تنها يك خشم مشترک داشتند: کینه شان به دیوارهایی که خفه شان می کرد، کینه شان به آرامش و نظم و امن این زندان روزگاران گذشته که فرانسه آن زمان - توانگر از جنگ و سیر گشته و آرخ پیروزی زنان - نمودار آن در برابر چشم جهان بود و در فربهی و تصلب سرخ رگ های خود ادعا داشت که با آسفتگی و بی نظمی و بیکار که گردش ضروری خون جهان است مخالفت ورزد. همه درد و رنج شکست، همه کینه های ویرانی، به دست قدرت های نیرنگ باز رقیب یا دشمن فرانسه، به دست سرمایه داران بی آزر آلمان که از بدبختی و فقر آلمان سود می جستند، به دست آن ماهی گیران آب های گل آلود تشنجات اجتماعی، با نردستی گردآوری شده، به انضباط درکشیده، بسیج گشته بودند، - همه بر ضد فرانسه، یگانه سپر بلا، یگانه مرگ زنده، یگانه مسئول احتضار بی رحمانه جهانی سر به شورش برداشته، که او مدعی بود به لاشه در حال پوسیدگی خود پیوندش دهد. و خودپسندی احمقانه امثال پوانکاره^۱ و پتلوه^۲ و هریو^۳ و تاردیو^۴ - (که همه شان در رضایت کودن و ارشان از خود و از یقین خود

۱: Poincaré، مرد سیاسی فرانسه (۱۸۶۰-۱۹۳۴).

۲: Painlevé، ریاضی دان و مرد سیاسی فرانسه (۱۸۶۳-۱۹۳۳).

۳: Herriot، مرد سیاسی فرانسه (۱۸۷۲-۱۹۵۷).

۴: Tardieu، مرد سیاسی فرانسه (۱۸۷۶-۱۹۴۵).

هم ارز یکدیگر بودند!) - اطمینان کشنده شان به آن که حقیقت مرده و پیشرفت جامد گشته را که نیاکانشان از میان اصول جاودانی به خاک سپرده به دست آورده بودند در جیب خود دارند، این همه آب به آسیاشان می ریخت... «های، آسیابان، خوابیده ای!...» آسیا نومیدی و کینه آمد می کند. جنگ های تازه ای در راه حقوق آدمی تدارک می شد که ایده نولوژی تازه ای تغذیه اش می کرد: - حق زندگی، حق جنبش، حق دگرگونی ها، حق انفجارهای توده انسانی در فشار مانده که تخمیر می شود، حق آشوب و هرج و مرج...

حق هرج و مرج حقی بود که در آن زمان آلمان پیمانۀ پری از آن به خود می داد. در همه زمان ها هرج و مرج عنصر زندگی آلمان بوده است. روح آلمان، به این بهانه که هرج و مرج مایۀ نو گشتن است، در آن خوش می زید... *Stirb und Werde!* ولی، در عمل، همه چیز به سازمان های نظامی پایان می یافت. طشت های محکم و لوله هایی از هرگونه آزمایش به درآمده لازم بود تا چدن گداخته را در آن بریزند و آن را در راه خواست های امثال کروپ، تیسن و هوگنبرگ و صنایع و بنگاه های اقتصادی که جهان امروز را رهبری می کنند به خدمت بگیرند.

آسیا در کار ماشین نویسی و تندنویسی خود که او را همچون ماشین زنده ای قادر به ثبت بندوبست های نمایندگان فرانسوی و آلمانی بنگاه های بزرگ صنایع سنگین می کرد، بازتاب هایی از آن را برمی چید. مهارت فنی بی همتای او و آن نفی هوشمندانه شخصیتش که از میانه چنان محو می شد که گویی انگشتر جادویی به دست دارد، موجب گشته بود که در شمار همراهان اربابان فرانسوی سیاست محرمانه و سرمایه مالی، پست های مورد اعتمادی به وی تفویض کنند. تنها به خود او بستگی داشت که بخواهد از این موقعیت بهره جویی کند. ولی آسیا جز برای تجربه خود و جز برای رفع تشنگی انتقامی که در نهان نسبت به جامعه انبار می کرد از آن بهره نمی جست. او همچنین بسی تحقیر نسبت به این توده های فقیر استثمار شده و مردم ساده ای که حلقه ای به پوزه شان کرده اند و به دنبال می کشند در خود می انباشت. در آلمان آنان را به هر سازی می رقصاندند. بر اثر ناهمبستگی مادرزادیشان، بر اثر آن تب دماغی که در جمجمۀ دوسوم آلمانی ها - کسانی که می اندیشند یا چنان می پندارند که می اندیشند - لانه دارند، طغیان ایده نولوژیکیشان را در هنگ های نظامی و در اونیفورم های انواع برده داری و

فاشیسم که از سرمایه مالی و از زور آزادی شکن زاده اند یا خواهند زاد به صف می کردند. آسیا نمی فهمید برای چه همه این جریان ها و همه این بادهای خشمناک، به جای در پیش گرفتن یگانه مجرای که راه به آینده آزاد و بهناور می برد، به جای آن در تنگی که در خاور بر ا. ج. ش. س. باز می شد، به دیوارها برمی خوردند و در خطی شکسته کمانه می کردند یا ماریجوار می چرخیدند. ولی، گذشته از چند هسته کمونیستی، خرفتی ایده نولوژیکی مردم %۱۰۰ آریین موجب می شد که حتی کسانی که آماده نثار کردن خون خود در راه انقلاب بودند، بی آن که در دل اعتراف کنند، آن را made in Germany می خواستند. و برده داران از آن بهره می جستند.

ولی این بیرون شد، این در خاوری که نگاه آسیا را به خود می گرفت، برای چه خود او در آن وارد نمی شد؟ آسیا گرد آن می گشت، نزدیک می رفت، باد آن در او را به خود می کشید، حس می کرد که اینک مکیده می شود؛ ولی در آخرین دم کناره می گرفت و خود را از دم مکنده اش بیرون می کشید... چرا؟ کار واقعی او آن جا بود؛ روز به روز آسیا بر آن یقین می کرد؛ و کسانی دیگر آن را به وی گوشزد می کردند. گذار او در برلن یا اسلو نادیده نمی ماند؛ مراقبتی در پی او بود؛ جانلیدزه نشانی او را داده بود و می دانستند که او برایشان متحدی است و او طلب که در اردوگاه دشمن سنگر گرفته است. دیری نگذشت که آسیا دریافت تنها خود او در چنین حالتی نیست. همچنان که در آستانه هجوم های بزرگ بربرها گروهی از ایشان به ارتش روم می پیوستند، انقلاب نیز در ستادهای کل سرمایه داری، در کارخانه ها، اداره ها، در گوشه هایی که در پس درها مانده اند و در انگلستان چالاکی که اسرار ستادها را به رمز تلگراف می زدند نفوذ می کند. گاه، در شورای جنگی سرداران بزرگ صنایع، نگاه آسیا بر فلان يك از همکاران خود، همدستان ناشناخته و دور از انتظار، منشی یا ماشین نویس، دوخته می شد. بی آن که چیزی بگویند، یکدیگر را بو می کشیدند: بوی قبيله! نیازی به استخدامشان در برابر مزد نبود. بهترین پیمان همزمی همانا به سائقه غریزه آزاد است. به انگیزه همبستگی خون است. وقتی که در آستانه آتش فشانی تمدنی به لرزه می افتد، زمین زیر پوشش خود شکافته می شود، و نفس آتش از رگ های آن پراکنده می گردد. این آتش، همچنان که در افراد بی طبقه یا از ریشه برکنده، می تواند در يك بورژوازی فرزند بورژوازی باختر زمین درگیرد. رمبیدن سراسر اقتصاد اروپایی به سبب

جنگ، ویرانی، تورم، ورشکستگی‌های بانکی، بیکاری، گرسنگی، بیکر اروپا را به دست تهاجم همه میکروب‌های انقلاب می‌سپرد. و این مگر جز یکی از آن بیماری‌های بزرگ و اگیرداری است که سازمان‌های اجتماعی ورشکسته را به سزای خود می‌رساند و به تناوب جا را به موج‌های تازه بشریت وامی‌گذارد؟ و این پدیده، به تدریج که به آتش فشان نزدیک می‌شدی، در این مرکز ترك خورده اروپا به نحوی بی‌رحمانه‌تر پدیدار می‌شد.

ولی آسیا، که خود ریزشی از مواد گداخته بود، در پی آن نبود که به درون آتش فشان بازگردد؛ شیب سرشتش خواه ناخواه او را به سوی باختر زمین می‌آورد. - آیا به راستی خود باختر زمین بود؟ یا در این باختر زمین، جایی، نقطه‌ای، آهنربایی؟ آسیا از این نحاشی می‌کرد. آدمی جز از چیزی که تهدیدش می‌کند نحاشی ندارد. - جز از چیزی که او را در چنگ گرفته است. آسیا بیهوده بر آشفته می‌شد. روحش، تنش، از نو در مالکیت کامل او در نیامده بود. خون دیگری با خون او در آمیخته بود آسیا نمی‌توانست خود را از آن برهاند. ناچار بود نتیجه‌گیری‌های آزاردهنده‌ای بکند. غیر مستقیم از او خواسته شده بود تا گزارش مباحثات محرمانه‌ای را که به اقتضای شغل خویش در آن حضور داشت به رفیقان هم‌رزم خود بدهد، و او نمی‌بایست هیچ دغدغه‌ای در این کار ببیند؛ زیرا در مورد دشمن هیچ گونه ملاحظات اخلاقی دست و پا گیرش نمی‌شد. و با این همه، تسلیم چنین گزارشی برایش غیر ممکن بود؛ دستی، مهاری، گلویش را می‌فشرد؛ آسیا خواست بدان اعتنا نکند، سرکشی نمود؛ آن دست، آن مهار، او را عقب زدند. آسیا گازشان می‌گرفت. بسیار خوب پی می‌برد که وسواس غرورآمیز چه کسی بر او لگام می‌زند، و این کدام دهنه است که در کشاکش آن دهانش خونین می‌شود. آسیا مزه آهن را بر زبان خود می‌جوید... آخ! کاش توانسته بود آن زبان دیگر را هم بجود!... و حال که آن را در دهان خود نمی‌یافت، زبان خود را چنان می‌جوید که گفתי زبان آن دیگری است. - با خشم و لذت. آسیا زنی نبود که مدتی دراز فریب بخورد. آنچه را که نمی‌خواست ببیند، دیدن می‌دانست. بس آیا هنوز آن مارک دشمن داشته و رانده را در خود داشت؟ او چه داشت که آسیا موفق نمی‌شد خود را از او جدا سازد؟ آسیا بیست بار فرصت یافته بود که جانشینی برای این همدم خود بیابد. هیچ چیز مانعش نبود... اما آسیا همچو کاری نکرده بود. در آخرین دم، آن دیگری - (نه، نه، آن دیگری نه! آن یکی